

شعر

رودکی

شاد زی با سیاه چشمان شاد
که جهان نیست جز فسانه و باد
ز آمده تنگ دل نباید بود
وز گذشته نکرد باید یاد
من و آن جعد مویِ غالیه بوی
من و آن ماهرویِ حورنژاد
نیکبخت آن کسی که داد و بخورد
شوربخت آنکه او نخورد و نداد
باد و ابر است این جهان و فسوس
باده پیش آر هر چه بادا باد

دو شعر از دقیقی طوسی

۱

بر افکند، ای صنم، ابرِ بهشتی
 زمین را خلعتِ اردیبهشتی
 زمین بر سانِ خون‌آلودِ دیبا
 هوا بر سانِ نیلِ آلودِ مُشتی
 به طعمِ نوشِ گشته چشمه آب
 به رنگِ دیده آهویِ دشتی
 بهشتِ عدن را گلزار ماند
 درختِ آراسته حورِ بهشتی
 چنان گردد جهان هزمان که در دشت
 پلنگ آهو نگیرد جز به کُشتی
 بُتی باید کنون خورشیدِ چهره
 میی کو دارد از خورشیدِ پُشتی
 جهان طاووس گونه گشت گویی
 به جایی نرمی و جایی دُرشتی
 بدان ماند که گویی از می و مشک
 مثال دوست بر صحرا نبشتی

ز گل بوی گلاب آید بدان سان
 که پنداری گل اندر گل سرشتی
 دقیقی چار خصلت برگزیده‌ست
 به گیتی در ز خوبی‌ها و زشتی
 لب بیجاده رنگ و ناله چنگ
 می چون زنگ و کیش زردهشتی

۲

ز دو چیز گیرند مر مملکت را
 یکی پرنیانی یکی زعفرانی
 یکی زرّ نام ملک بر نبشته
 دگر آهن آبداده یمانی
 کرا بویه وصلت ملک خیزد
 یکی جنبشی بایدش آسمانی
 زبانی سخنگوی و دستی گشاده
 دلی همش کینه همش مهربانی
 که مُلکَت شکاری است کو را نگیرد
 عُقاب پرنده نه شیرِ ژیانی
 دو چیز است کو را به بند اندر آرد
 یکی تیغ هندی دگر زرّ کانی
 به شمشیر باید گرفتن مر او را
 به دینار بستنش پای ار توانی

کرا تخت و شمشیر و دینار باید
و بالا و تن تهم و نسبت کیانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت
فلک مملکت کی دهد رایگانی؟

بشار مرغزی^(۱)

رَز را خدای از قبلِ شادی آفرید
 شادی و خرْمی همه از رز بود پدید
 از جوهرِ لطفِ محض آفرید رز
 آنکو جهان و خلقِ جهان را بیافرید
 از رز بود طعام و هم از رز بود شراب
 از رز بُودت نُقل و هم از رز بود نبید
 شادی فُرخت و خرْمی آن کس که رز فرخت
 شادی خرید و خرْمی آن کس که رز خرید
 انگور و تاک او نگر و وصفِ او شنو
 وصفِ تمامِ گفت ز من بایدت شنید
 آن خوشه بین فتاده بر او برگ‌های سبز
 هم دیدنش خجسته و هم خوردنش لذیذ
 روزی شدم به رز به نظاره دو چشم من
 خیره شد از عجایبِ الوان که بنگرید
 دیدم سیاه‌روی عروسانِ سبز موی
 کز غم دلم به دیدنِ ایشان بیارمید

گفتی که شاه زنگ یکی سبز چادری
 بر دخترانِ خویش به عمدا بگسترید
 و ایشان معلق از هر جایی و هر یکی
 آویخته ز مادر پستان همی مزید
 من دست هر دمی به یکی کردمی و شاد
 بودم بدانچه دست بدیشان همی رسید
 آگه نبودم ایچ که دهقان مرا ز دور
 با آن بزرگوار عروسان همی بدید
 با من ز شرم جنگ نیارست کرد هیچ
 وز بهر نام و ننگ یکی تیغ برکشید
 و آن گردن لطیف عروسان همی گرفت
 پیوندشان به تیغ برنده همی برید
 ز آن جامه‌های سبز جدا کردشان به خشم
 بر جایگاه کشتنشان بر، بخوابنید
 زیر لگد به جمله همی کشتشان به زور
 چونان که پوست بر تن ایشان همی درید
 حوضی ز خون ایشان پُر شد میان رز
 از بس که شان ز تن به لگدکوب خون دوید
 واندر میان سنگ نهان کرد خونشان
 دهقان و لب ز خشم به دندان همی گزید

و آن سنگ را ز سنگ یکی مُهر برنهاد
 شد چندگاه خامشی و صابری گُزید
 تا پنج ماه یاد نکرد ایچ گونه زو
 از روی زیرکی و خرد هم چنین سزید
 چون نوبهار باغ بیاراست چون بهشت
 از سوسنِ سپید و گلِ سرخ و شنبلید
 اندر میان سبزه به دشت و به کوهسار
 مشکین بنفشه و سمن و لاله بر دمید
 و آن زندباف گنگ شده، شد چو باربد
 دستان زنان ز سرو به گل بر، همی پرید
 دهقان ز خانه بویِ گلاب و عرق شنید
 برگشت گرد خانه ز هر سو همی چمید
 و آن سنگ را بیافت کجا مُهر کرده بود
 بر کند مُهر و دل به برش بر، همی طپید
 بر زد شعاع زهره و بویِ گلاب ازو
 از بویِ او گلِ طرب و لهو بشکفید
 یک جام ازو به چاشنی از بس عجب بنخورد
 شادی همی فزود دلش کان همی چشید
 یاقوتِ سرخ گشت همه سنگ پیش او
 کز دست او دو قطره بر آن سنگ برچکید

چون آن عجب بدید به خسروش هدیه برد
زیرا سزایِ این به جز از خسروش ندید
خسرو کلیدِ قفلِ غمش نام کرد از آنک
جز می ندید قفلِ غم و رنج را کلید
زین است مهر من به می سرخ بر کزو
شد خرمی پدید و رخِ غم بیژمیرید

منیجک ترمذی

ای خوبتر ز پیکرِ دیبایِ ارمنی
 ای پاکتر از قطره بارانِ بهمنی
 آنجا که مویِ تو همه برزن به زیرِ مشک
 و آنجا که رویِ تو همه کشور به روشنی
 اندر فرات غرقم تا دیده با منست
 واندر بهارِ حُسنم تا تو برِ منی
 آر انگبینِ لبی سخنِ تلخِ مر چراست
 وَر یاسمینِ بری تو به دل چونکه آهنی؟
 منگر به ماه، نورش تیره شود ز رشک
 مگذر به باغ، سروِ سَهی پاک بشکنی
 خُرّم بهار خواند عاشق تو را که تو
 لاله رخ و بنفشه خط و یاسمن تنی
 ما را جگر به تیرِ فراق تو خسته گشت
 ای صبر بر فراقِ بتان نیک جوشنی!

انوری

بدخوی تری، مگر خبرداری
 کامروز طراوتی دگر داری
 یا می دانی که با دل و چشمم
 پیوند و جمال بیشتر داری
 روزی که به دست ناز برخیزی
 دانم ز نیاز من خبر داری
 در پرده دل، هم تویی، آخر
 از راز دلم چه پرده برداری؟
 گویی که «ازین پست وفا دارم.»
 گویم: «به وفا و عهد اگر داری!»
 بر پای جهی که «قصه کوتاه کن!»
 امشب سر ما و درد سر داری!»
 ای آیت حُسن جمله در شأنت!
 زین سورت عشوه، صد، ز بر داری!
 دشنام دهی که «انوری! یا رب
 چون طبع لطیف و شعر تری داری!»
 چتوان گفتن، نه اولین داغ است
 کز طعنه مرا، تو، بر جگر داری

ملک الشعراء بهار

آمال شاعر

این قصیده را بهار در سال ۱۳۱۳ سروده و ضمن آن شمه‌ای از آرمانهای وطن پرستانه خود را بیان داشته است.

فروردین آمد، سپسِ بهمن و اسفند
 ای ماه بدین مژده بر آذر فکن اسپند
 ور گویی ما آذر و اسپند نداریم
 آن خالِ سیه چیست بر آن چهره دل‌بند
 غم نیست گر این خانه تهی از همه کالاست
 عشق است و وفا نادره کالایِ خردمند
 هر جا که تویی از رخِ زیبای تو مشکو
 لعبت‌کده چین بود و سغد سمرقند
 هر چند گرفتارم، آزادم آزاد
 هر چند تهی دستم، خرسندم خرسند
 بر بسته‌ام از هر چه به جز چهرِ تو، دیده
 بگسسته‌ام از هر چه به جز مهرِ تو، پیوند

ای رویِ تو چونان که کنی تعبیه در باغ
 یک دسته گُلِ سوری بر سرو برومند
 جز یادِ تو از نایِ من آواز نیاید
 هر چند نمایند جدا بند من از بند
 گر بر ستخوان بندم، چون نی مگر از ضعف
 یاد تو ز هر بندِ من آرد شکر و قند
 ما پار ز فروردین جز بند ندیدیم
 وان بند بپایید به ما تا مه اسفند
 گر پار زبون گشتیم از دمدمه دیو
 امسال بیاساییم از لطفِ خداوند
 برخیز و به بستان گذر امروز که بستان
 از لاله و نسرين به بهشت است همانند
 در کوه تو گفتم که یکی زلزله افتاد
 و آنگه ز دلِ خاک به صحرا بپراکند
 صد کانِ پر از گوهر و صد گنجِ پر از زر
 صد مخزنِ پیروزه و صد معدنِ یا کند
 صحرا ز گُلِ سرخ چو آتشگه پرویز
 بستان ز گلِ سرخ چو آتشگه ریوند
 بلبل چو مغان، خُرده اوستا کند از بر
 مرغانِ دگر زند کنند از بر و پازند

یک مرغ نیایشگرِ مهر آمد و فرورد
 یک مرغ ستایشگرِ ارد آمد و پازند
 فرورد ز مینو به جهان آمد و آورد
 همراه، گلِ سرخ بسی فرّه و اورند
 برگیر می لعل از آن پیش که در باغ
 بر لعل لبِ عنچه نهد صبح، شکر خند
 صبح است و گلان دیده گمارند به خورشید
 چون سوی بتِ نوش لبی، شیفته‌ای چند
 ما نیز نیایش، بر خورشید گزاریم
 خوشا که نیایش بر خورشید گزارند
 آنکه که برون آید و از اوج بتابد
 وانگاه که پنهان شود اندر پسِ الوند
 زرین شود از تافتش سینه البرز
 چون غیبه زر از بر خفتان و قراگند
 چون خیمه زربفت شود باز چو تابند
 مهر از شفقِ مغرب بر کوه دماوند
 یا چون رخِ ضحاک بدان گه که فریدون
 بنمود رخِ خویش بدان جادوی دروند
 شد کشورِ ایران چو یکی باغ شکفته
 از ساحلِ جیحون همه تا ساحلِ اروند

مرغان سخنِ پارسی آغاز نهادند
 از بندرِ شاهی همه تا باره دریند
 هرمزد چنین ملکِ گرانمایه به ما داد
 زردشت بیاراستش از حکمت و از پند
 گر فرّ کیان باز به ما روی نماید
 بیرون رود از کشورِ ما خواری و آفند
 وز نیرویِ هرمزد، در آید به کف ما
 آنچ از کفِ ما رفت به جادویی و ترفند
 آباد شود بارِ دگر کشورِ دارا
 و آراسته گردند و باندام و خوش آیند
 آن طاق که شد ساخته بر ساحلِ دجله
 و آن کاخ که شد سوخته در دامنِ سیوند
 هر شهر شود کشور و هر قریه شود شهر
 هر سنگ شود گوهر و هر زهر شود قند
 دیگر درِ غلطان رسد از خطّه بحرین
 دیگر زرِ رویان رسد از کوه سگاوند
 از چهره کانهها فتد آن پرده اهمال
 چون پرده خجالت ز عذارِ بتِ دلیند
 بانگِ ره آهن ز چپ و راست بر آید
 چون نعره دیوانِ برون تاخته از بند

صد قافله داخل شود از رهگذرِ روم
صد قافله بیرون رود از رهگذرِ هند
بندر شود از کشتی چون بیشه انبوه
هر کشتی غرنده، چو شیرِ نرِ ارغند
از علم و صناعت شود این دوره گرامی
وز مال و بضاعت شود این خطّه کرامند
بارِ دگر افتد به سر این قومِ کهن را
آن فخر کز اجدادِ قدیم است پس افکند
آن دیو کجا کارش پیوسته دروغ است
از مرزِ کیان برگسلد بویه و پیوند
دورانِ جوانمردی و آزادی و رادی
با دید شود چون شود این مُلک برومند
ورزنده شود مردم و ورزیده شود خاک
از کوه گشاید ره و بر رود نهد بند
پیشه‌ور و صنعتگر و دهقان و کدیور
ورزشگر و جنگاور و کوشا و قوی زند
پاکیزه و رخشنده شود نفس به تعلیم
چونان که گوارنده شود آب در آوند
گردد ز نکوکاری و دانایی و پاکی
عمرِ کمِ ایرانی افزون ز صد و اند

بر کار شود مردم دانشورِ پُرکار
نابود شود این گِرّه لافزنِ رند
ور زانکه نمانم من و آن روز نیبم
این چامه بماناد بدین طرفه پساوند
آن کس که دلش بسته جاه است و زر و مال
از دیده خود ببند، بر خلقِ کند گند
آن کس که دلش بسته فکری ست چه داند
فکرِ دگری چون و خیالِ دگری چند؟
این خواندنِ افکار بود کارِ حکیمان
بقال، گزر داند و جزّار جگر بند
شیبانی اگر خواندی این چامه نگفتی
«زردشت گر آتش را بستاید در زند»
این شعر به آیین لبیبی است که فرمود
«گویند نخستین سخن از نامه پازند»

و ثوق الدوله

بگذشت در حسرت مرا بس ماه‌ها و سال‌ها
 چون است حال ار بگذرد دایم بدین منوال‌ها
 ایام بر من چیره شد چشم جهان‌بین خیره شد
 وین آب صافی تیره شد چون ماند در گودال‌ها
 دل پر اسف از ماضیم، وز حال بس ناراضیم
 تا خود چه راند قاضیم، تقدیر استقبال‌ها
 نقش جبین در هم شده، فرّ جوانی کم شده
 شش‌ماد قامت خم شده، گشته الف‌ها دال‌ها
 گویی که صبح واپسین رخ کرد و منشق شد زمین
 وین سیل‌های قهر و کین برجست از این زلزال‌ها
 مقلوب شد هر خاصیت برگشت هر خُلق و صفت
 مانند تغییر لغت، از فرط استعال‌ها
 هم مَنقَصِم^(۲) شده وصل‌ها، هم منهدم شد اصل‌ها
 هم منقلب شد فصل‌ها هم مضطرب شد حال‌ها
 شب کرد ظلمت‌گستری و آن چشم شبکور از خری
 نشناخت نور مشتری از شعله جوّال‌ها

چون ریشه بندد خوی بد، بهتر نگردد خودبخود
 سخت است دفع این رمَد^(۳) بی نشترِ کحّال‌ها
 این ناله شبگیرها، برنده چون شمشیرها
 هم بگسلد زنجیرها، هم بشکند اغلال‌ها^(۴)
 تا چند در این کشمکش چون مرغِ بسمل در طپش
 گاو صعود است و پرش، زی کشورِ آمالها
 رخت از محیط بندگان بندم به شهرِ زندگان
 چون اختران تابندگان چون گوهران سیّال‌ها
 هر صبحدم در کویشان خواهم نظر بر رویشان
 کز مطلعِ ابرویشان مسعود گردد فالها
 کو غزلتی راحت‌رسان دور از محیطِ این خَسان
 تا تن زنند این ناکسان زین قیل‌ها و قال‌ها
 کو مهدی بی ضنّتی^(۵) کارَد به جانم رحمتی
 برهاندم بی متّتی از چنگ این دجّال‌ها
 کو ارشمیدس کز میان برخیزد و بندد میان
 بردارد این بارِ گرن از دوشِ این حمّال‌ها
 بر عقل گردد متّکی اهرم کند حسّ ذکی
 چیره شود از یریکی بر جرّ این اَثقال‌ها^(۶)
 صبر است داروی این فلج، کالصبر متفاح‌الفرج
 آری «وَمَنْ لَجَّ وَ لَجَّ» گفتند در امثال‌ها

روزی برآید دستِ حقِ چون قرصِ خورشید از شفق
 بی ترس و بیم از طعن و دق، آسان کند اشکالها
 از خونِ این غداها وز خاکِ این بدکارها
 جاری کند آنها را برپا کند آتالها^(۷)
 دعوی اینان کی خرد عاقل به بازار خرد
 خود چیست تعداد زبَد^(۸) سنجی چو در مکيالها^(۹)
 علم است نزد برتران لاعلم پیغمبران
 جهل است علم این خران چون دعوی رمالها
 بر جای ماند از فیضِ رب خورشید را نور و لهب
 باقی نماند از ذوذنب^(۱۰) نه جرم و نه دنبالها
 باور مکن در سیرها از شرّ مطلق خیرها
 زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها
 الحانِ موسیقی مخوان بیهوده در گوش کران
 شیوایی نطق و بیان هرگز مجوی از لالها
 این ابلهان و گولها^(۱۱) مستی ددان و گولها
 در فعل چون مفعولها در قول چون قوالها
 بر دیگران تسخرزنان خود عیب خود پنهان کنان
 بر خاک و خاشاک افکنان چون گربکان پنجالها
 نزد طبیب ای بوالعجب پوشیده دارد رنج تب
 غافل که او در کنج لب می بیند این تبخالها

گاهی ز غم پژمردگان داروی غفلت خوردگان
 بی جنبشی چون مردگان در پنجه غسالها
 گه تندخوی و فتنه‌جو هرزه‌درای و یاوه‌گو
 اهریمنان زشت‌خو در آدمی تمثالها
 گفتا نعامه^(۱۲) چون برم باری که جنس طایرم
 بار دگر گفت اشترم چون گسترانم بالها
 نه عاطفت در کویشان نه مردمی در خویشان
 رفت آبرو از رویشان چون آب از غربالها
 کرده ز کذب و افتری سرمایه سوداگری
 هم بایع و هم مشتری مغبون این دلالها
 یک فرقه از لایشعری تهمت‌زنان بر دیگری
 چون اعتزالی و اشعری سرگرم استدلالها
 نامردمی آئینشان، کفر و دنائت دینشان
 آنیاب^(۱۳) زهرآگینشان چون خنجر قتالها

ایرج میرزا

مادر

گویند مرا چو زاد مادر
پستان به دهن گرفتن آموخت
شب‌ها بر گاهواره من
بیدار نشست و خفتن آموخت
دستم بگرفت و پا به پا بُرد
تا شیوه راه رفتن آموخت
یک حرف و دو حرف بر زبانم
الفاظ نهاد و گفتن آموخت
لبخند نهاد بر لب من
بر غنچه گل شکفتن آموخت
پس هستی من ز هستی اوست
تا هستم و هست، دارمش دوست

بقای آنسب

قصه شنیدم که بوالعلا به همه عمر
لحم نخورد و ذوات لحم نیارزد
در مرض موت با اجازه دستور
خادم او جوجه با به محضر او برد
خواجه چو آن طیر کشته دید برابر
اشک تحسّر ز هر دو دیده بیفشرد
گفت چرا ماکیان شدی نشدی شیر
تا نتواند کست به خون کشد و خورد
مرگ برای ضعیف امر طبیعی ست
هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مُرد

پروین اعتصامی

اشک یتیم

روزی گذشت پادشهی از گذرگهی
 فریادِ شوق بر سرِ هر کوی و بامِ خاست
 پرسید زان میانه یکی کودکِ یتیم
 کاین تابناک چیست که بر تاج پادشاست؟
 آن یک جواب داد: چه دانیم ما که چیست
 پیداست آنقدر که متاعی گرانبهاست
 نزدیک رفت پیرزنی گوژپشت و گفت:
 این اشک دیده من و خونِ دلِ شماست
 ما را به رخت و چوبِ شبانی فریفته است
 این گرگ سالهاست که با گله آشناست
 آن پارسا که ده خرد و ملک، رهزن است
 آن پادشا که مال رعیت خورد، گداست
 بر قطره سرشکِ یتیمان نظاره کن
 تا بنگری که روشنیِ گوهر از کجاست
 «پروین» به کجروان سخن از راستی چه سود؟
 کو آنچنان کسی که نرنجد ز حرفِ راست؟

گلچین گیلانی

باران

باز باران،

با ترانه،

با گهرهای فراوان

می خورد بر بام خانه

من به پشت شیشه تنها

ایستاده

در گذرها

رودها راه اوفتاده

شاد و خرّم

یک دو سه گنجشکِ پرگو

باز هر دم

می پرند این سو و آن سو

می خورد بر شیشه و در
مشت و سیلی
آسمان امروز دیگر
نیست نیلی
یادم آرد روز باران
گردش یک روز دیرین
خوب و شیرین
توی جنگل‌های گیلان:

کودکی ده ساله بودم
شاد و خرم،
نرم و نازک
چُست و چابک.

از پرنده،
از چرنده،
از خزنده
بود جنگل گرم و زنده

آسمان آبی چو دریا،
یک دو ابر اینجا و آنجا
چون دل من

روز روشن

بوی جنگل تازه و تر
همچو می مستی دهنده؛
بر درختان می زدی پر
هر کجا زیبا پرنده.

برکه‌ها آرام و آبی
برگ و گل هر جا نمایان
چتر نیلوفر درخشان
آفتابی
سنگ‌ها از آب جسته،
از خزه پوشیده تن را
بس وزغ آنجا نشسته،
دم به دم در شور و غوغا.

رودخانه،
با دو صد زیبا ترانه،
زیر پاهای درختان
چرخ می زد ... چرخ می زد همچو مستان

چشمه‌ها چون شیشه‌های آفتابی
نرم و خوش در جوش و لرزه

توی آنها سنگ ریزه
سرخ و سبز و زرد و آبی

با دو پای کودکانه
می‌دویدم همچو آهو،
می‌پریدم از سر جو
دور می‌گشتم ز خانه

می‌پراندم سنگ ریزه
تا دهد بر آب لرزه
بهر چاه و بهر چاله
می‌شکستم «کرده خاله»^(۱۴)

می‌کشانیدم به پایین
شاخه‌های بیدمشکی
دست من می‌گشت رنگین
از تمشک سرخ و مشکی

می‌شنیدم از پرنده
داستان‌های نهانی
از لبِ بادِ وزنده
رازهای زندگانی

هر چه می دیدم در آنجا
 بود دلکش، بود زیبا
 شاد بودم،
 می سرودم:

«روز، ای روز دلارا!
 داده‌ات خورشید رخشان
 این چنین رخسار زیبا
 ورنه بودی زشت و بیجان!

این درختان
 با همه سبزی و خوبی
 گو، چه می بودند جز پاهای چوبی
 گر نبودی مهر رخشان؟

روز، ای روز دلارا!
 گر دلارایی ست از خورشید باشد
 ای درخت سبز و زیبا
 هر چه زیبایی ست از خورشید باشد...»

اندک اندک، رفته رفته، ابرها گشتند چیره
 آسمان گردید تیره
 بسته شد رخساره خورشید رخشان،

ریخت باران، ریخت باران

جنگل، از باد گریزان
چرخ‌ها می‌زد چو دریا،
دانه‌های گرد باران
پهن می‌گشتند ز هر جا

برق چون شمشیر بر آن
پاره می‌کرد ابرها را،
تندر دیوانه غرآن
مشت می‌زد ابرها را

روی برکه مرغ آبی
از میانه، از کناره،
با شتابی،
چرخ می‌زد بی شماره

گیسوی سیمین مه را
شانه می‌زد دست باران
بادها با فوت خوانا
می‌نمودندش پریشان

سبزه در زیر درختان

رفته رفته گشت دریا
توی این دریای جوشان
جنگل وارونه پیدا

بس دلارا بود جنگل!
به! چه زیبا بود جنگل!
بس ترانه، بس فسانه،
بس فسانه، بس ترانه

بس گوارا بود باران!
به! چه زیبا بود باران!
می شنیدم اندر این گوهرفشانی
رازهای جاودانی، پندهای آسمانی:

«بشنو از من، کودک من،
پیش چشم مرد فردا
زندگانی، خواه تیره، خواه روشن،
هست زیبا، هست زیبا، هست زیبا!»

لندن، ژوئیه ۱۹۴۰

پرویز ناتل خانلری

یغمای شب

شب به یغما رسید و دست گشود
در ته درّه هر چه بود ربود
رود دیری ست تا اسیر وی است
بشنو این های های زاری رود
گنج باغ از سپید و سرخ و بنفش
همه در چنگ شب به یغما رفت
شاخ گردو ز بیم پای نهاد
بر سر شاخ سیب و بالا رفت
شب چو دود سیه تنوره کشید
رو نهاد از نشیب سوی فراز
دست و پای درخت ها گم شد
بر نیامد ز هیچ یک آواز
بانگ برداشت مرغ حق: شب! شب!
برگ بر شاخ بید لرزان شد

راه فرسوده بر زمین بخزید
لای انبوه پونه پنهان شد
شب دمی گرم برکشید و بخفت
اینک آسوده از هجوم و ستیز
یک سپیدار و چند بید کهن
بر سر پشته‌اند پا به گریز

مهدی اخوان ثالث (م.امید)

باغ من

آسمانش را گرفته تنگ در آغوش
ابر، با آن پوستینِ سردِ نمناکش.
باغب بی‌برگی،
روز و شب تنهاست،
با سکوت پاک غمناکش.

ساز او باران، سرودش باد.
جامه‌اش شولایِ عریانی‌ست.
ور جز اینش جامه‌ای باید،
بافته بس شعله زرِ تارِ پودش باد.

گو بروید، یا نروید، هر چه در هر جا که خواهد، یا نمی‌خواهد؛
باغبان و رهگذاری نیست.
باغ نومیدان،
چشم در راه بهاری نیست.

گر ز چشمش پرتو گرمی نمی تابد،
ور به رویش برگ لبخندی نمی روید،
باغ بی برگی که می گوید که زیبا نیست؟
داستان از میوه‌های سر به گردونسای اینک خفته در تابوتِ
پستِ خاک می گوید.

باغ بی برگی
خنده‌اش خونی ست اشک آمیز.
جاودان بر اسبِ یال‌افشانِ زردش، می چمد در آن
پادشاه فصل‌ها، پاییز.

تهران، خردادماه ۱۳۳۵

شفیعی کدکنی (م. سرشک)

هزاره دومِ آهوی کوهی

تا کجا می‌برد این نقشِ به دیوار مرا؟
تا بدانجا که فرو می‌ماند
چشم از دیدن و
لب نیز ز گفتار مرا.

لاجوردِ افقِ صبحِ نشابور و هری‌ست^(۱۵)
که درین کاشیِ کوچکِ متراکم شده است
می‌برد جانبِ فرغانه و فرخار مرا.

گردِ خاکسترِ حلاج و دعای مانی،
شعله آتشِ گرگوی^(۱۶) و سرودِ زرتشت
پوریای ولی، آن شاعرِ رزم و خوارزم
می‌نمایند درین آینه رخسار مرا.

این چه حزنی‌ست که در همه‌ها کاشی‌هاست؟

جامه سوگ سیاووش به تن پوشیده‌ست
 این طنینی که سُرَایند خموشی‌ها،
 از عمقِ فراموشی‌ها
 و به گوش آید، ازین گونه، به تکرار مرا.

تا کجا می‌برد این نقش به دیوار مرا؟
 تا درودی به «سمرقند چو قند»^(۱۷)
 و به رود سخنِ رودکی آن دم که سرود:
 «کس فرستاد به سرّ اندر عیار مرا.»^(۱۸)

شاخ نیلوفر مرو است گه زادنِ مهر
 کز دل شطّ روانِ شن‌ها
 می‌کند جلوه، ازین گونه، به دیدار مرا.

سبزی سروِ قد افراشته کاشمرست^(۱۹)
 کز نهانِ سوی قرون،
 می‌شود در نظر این لحظه پدیدار مرا.

چشم آن «آهوی سرگشته کوهی»^(۲۰) ست هنوز
 که نگه می‌کند از آن سوی اعصار مرا.

بوته گندم روییده بر آن بامِ سفال
 باد آورده آن خرمنِ آتش زده است

که به یاد آورد از فتنه تاتار مرا.

نقشِ اسلیمی آن طاق نماهای بلند
و اجرِ صیقلی سر در ایوانِ بزرگ
می‌شود بر سر، چون صاعقه، آوار مرا.

وان کتیبه

که بر آن

نام کس از سلسله‌ای

نیست پیدا و

خبر می‌دهد

از سلسله کار مرا.

کیمیکاری و دستانِ کداملینِ دستان^(۲۱)
گسترانیده شکوهی به موازاتِ اَبَد
روی آن پنجره با زینتِ عریانی‌هاش
که گذر می‌دهد از روزنِ اسرار مرا؟

عجبا کز گذرِ کاشی این مزگت^(۲۲) پیر
هوسِ «کویِ مغان است دگر بار مرا»^(۲۳)
گرچه بس نازوی واژونه
در آن حاشیه‌اش

می‌نماید به نظر،

پیکر مزدک و آن باغِ نگون سار مرا.

در فضایی که مکان گم شده از وسعت آن

می‌روم سوی قرونی که زمن برده ز یاد

گویی از شهپرِ جبریل در آویخته‌ام

یا که سیمرخ گرفته‌ست به منقار مرا.

تا کجا می‌برد این نقش به دیوار مرا؟

تا بدانجا که فرو می‌ماند،

چشم از دیدن و لب نیز ز گفتار مرا.

یادداشت‌ها:

۱. شاعر بزرگ قرن چهارم که از او تنها همین قصیده تابناک باقی مانده است.
۲. از هم گسسته شده.
۳. از امراض چشم.
۴. اغلال: جمع غُل.
۵. ضنّت: بُخل شدید.
۶. أثقال: جمع ثقل، بارهای سنگین.
۷. اتلال: جمع تل، پشته‌ها.
۸. کف آب و شیر و ...
۹. مکیال: پیمانہ.
۱۰. دنباله‌دار مجازاً ستاره دنباله‌دار.
۱۱. گول: احمق، کودن.

۱۲. شتر مرغ.
۱۳. جمع ناب: داندان‌های نیش.
۱۴. چوب سر برگشته‌ای که در گیلان با آن از چاه آب می‌کشند.
۱۵. هری: هرات، شهری در خراسان.
۱۶. آتش کرکوی: آتشکده‌ای در سیستان از عهد باستان که سرود آن در کتاب تاریخ سیستان باقی مانده و یکی از شعرهای ایرانی قبل از اسلام است.
۱۷. بیتی از داستان شاه و کنیزک در مثنوی شریف حضرت مولانا که می‌گوید:
- نبض او بر حال خود بُد بی‌گزند
تا بپرسید از سمرقند چو قند
۱۸. رودکی گفته است:
- کس فرستاد به سرّ اندر عیّار مرا
که مکن یاد به شعر اندر بسیار مرا
۱۹. سرو کاشمر: سرو کهن سالی بود در ناحیه کاشمر در خراسان که بر طبق افسانه، زردشت آن را کاشته بود و تا روزگار المتوکّل عباسی (۲۴۷-۲۰۶) باقی بود و نزد ایرانیان درختی مقدس بود به دستور آن خلیفه تازی این درخت را قطعه قطعه بردند...
۲۰. آهوی کوهی: اشاره‌ای به شعر معروف ابوحفص سعیدی از نخستین شاعران ایرانی در دوره اسلامی:
- آهوی کوهی در دشت چه گونه دوزا
او ندارد یار بی‌چاره چه گونه بُدّا؟
۲۱. داستان: جادو.
۲۲. مزگت: پرستشگاه.
۲۳. از خاقانی است:
- سفر کعبه به صد جهد، برآوردم و رفت
سفر کوی مغان است دگر بار مرا